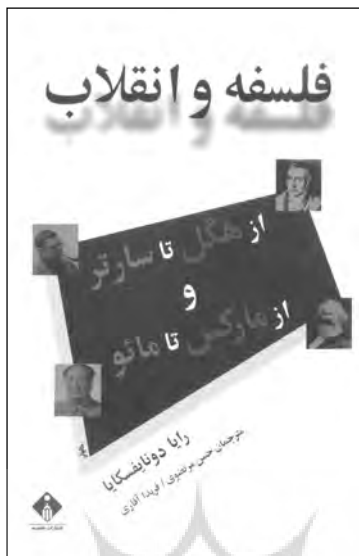


دیالکتیک هگل و انقلابهای معاصر

مهدی رجیبی

دانشجوی کارشناسی ارشد دانشگاه تربیت مدرس

M_rajabi@modares.ac.ir



- فلسفه و انقلاب: از هگل تا سارتر، از مارکس تا مائو
- رایا دونایفسکایا
- حسن مرتضوی و فریدا آفاری
- خجسته
- ۱۳۸۳، ۲۴۴ صفحه، ۲۰۰۰ نسخه، ۳۴۰۰ تومان

می‌پردازد که اخیراً به همت انتشارات خجسته و با ترجمه‌ای نسبتاً خوب، روانه بازار شده است.

دونایفسکایا در این کتاب با بازخوانی مجدد شالوده‌های هگلی اندیشه مارکس، قرائتی جدید از مارکس ارائه می‌دهد که بعدها «انسان‌باوری مارکسیستی» نام می‌گیرد.

به اعتقاد لوئی دوپره، «دونایفسکایا کوشیده تا مارکس را از قید تفسیرهای نظامی‌هایی که با انقلابهای سیاسی تثبیت یافته‌اند آزاد کند» (ص ۲۳، پیشگفتار). این کتاب در سه بخش (هر بخش شامل سه فصل) تنظیم شده است، ضمن آنکه دو پیشگفتار نغز لوئی دوپره و اریک فروم در ابتدای کتاب می‌تواند به درک بهتر این اثر کمک شایانی کند.

بخش اول کتاب با عنوان «چرا هگل؟ چرا اکنون؟»، اندیشه محوری مؤلف را درباره فلسفه هگل و نیز تعلق خاطر مارکس و لنین به این فلسفه بازمی‌نمایاند. بجاست که بر این بخش تأکید بیشتری داشته باشیم و بالاخص بر فصل اول که مبنای تحلیلهای دیگر او در سایر فصول کتاب است.

در فصل اول با عنوان «منفیت مطلق به عنوان آغازگاهی جدید، حرکت بی‌وقفه ایده‌ها و تاریخ» نویسنده سه اثر عمده فلسفی هگل یعنی پدیدارشناسی ذهن، علم منطق و فلسفه ذهن را تحلیل و واکاوی می‌کند. این فصل (حتی به اذعان خود مؤلف - دشواریاب‌ترین فصل کتاب برای خواننده است، اولاً به دلیل پیچیدگی ذاتی فلسفه هگل و ثانیاً به دلیل آنکه نویسنده بدون هیچ مقدمه‌ای در ابتدا و یا شرح و تفصیلی در ادامه و با فرض آشنایی کامل مخاطبین با فلسفه هگل و مفاهیم عمده آن، این سه اثر سترگ فلسفی را بررسی می‌کند.

ابتدا کتاب پدیدارشناسی ذهن هگل مورد بررسی قرار می‌گیرد. به نظر هگل، ایده‌ها نه تنها به طور مجرد وجود دارند، بلکه همیشه در جوامع و نهادها - یعنی واقعیات تاریخی دستخوش دگرگونی - تجسم پیدا می‌کنند. دونایفسکایا بر این نکته اندیشه هگل تأکید بسیار دارد. او می‌نویسد: «نکته اینجاست که خود هگل هنگامی که وارد قلمرو اندیشه محض می‌شد، واقعیت را کنار نگذاشت» (ص ۵۰).

هر اندیشمندی که کارکرد دستگاه فکری‌اش ایجاد پلی باشد میان حوزه‌های معرفتی که پیش از آن میانشان برقرار نشده بود و یا اصولاً پیشینیان آن حوزه‌ها را در تعارض با یکدیگر می‌دیدند، غالباً از اندیشه و آثارش تفسیرهایی متفاوت می‌شود. کارل مارکس (۱۸۱۸ - ۱۸۸۳) جزو این دسته از متفکرین و شاید برجسته‌ترین آنها در طول دو قرن گذشته است.

مارکس با تلفیق فلسفه ایده‌آلیستی هگل و فلسفه ماتریالیستی فوئر باخ، سنگ‌بنای اندیشه خود را بر مبنای مفهوم «ماتریالیسم دیالکتیکی» بنیان نهاد. منشأ تفسیرهای متفاوت و گاه کاملاً متضاد از اندیشه او را علاوه بر عامل یاد شده، شاید بتوان به مفهوم «خودآگاهی» نسبت داد که مارکس برای تمییز نهادن بین «طبقه در خود» و «طبقه برای خود» به کار می‌برد.

تفاسیر عدیده از آثار مارکس را (بسته به کم‌مایه یا پرمایه دیدن این مفهوم در اندیشه او) می‌توان به دو دسته کلی تقسیم کرد: اول، تفاسیر مارکسیستهای ارتدوکس، ساختاری و اقتصادی یا به بیان متأخرتر «مارکسیستهای غیر هگلی» که در کم‌اهمیت انگاشتن و یا نادیده گرفتن این مفهوم سعی داشتند و اندیشه‌های مارکس را به نوعی در تقابل با اندیشه‌های هگل تلقی می‌کردند و دوم، «مارکسیستهای هگلی» (از جمله مارکوزه، لوکاچ، گرامشی، اصحاب مکتب فرانکفورت و...) که بیشتر بر مفهوم «خودآگاهی» مارکس تأکید کرده‌اند. اینان عنصر فلسفی عمده در اندیشه مارکس را هگلی می‌پنداشتند نه ماتریالیستی.

مؤلف کتاب فلسفه و انقلاب، خانم رایا دونایفسکایا را باید از دسته دوم و حتی به جرأت افراطی‌ترین آنها قلمداد کرد که معتقد است فلسفه مارکس از ابتدا تا انتها چیزی جز «منطق» هگل نیست.

دونایفسکایا فیلسوف نویسنده و فعال روسی - آمریکایی (۱۹۸۷ - ۱۹۱۰) در اوکراین زاده شد. در نوجوانی به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به یکی از فعالان جنبشهای کارگری، سوسیالیستی و سیاهان بدل شد. از آثار برجسته او می‌توان به مارکسیسم و آزادی (۱۹۸۵) رزالوکزامبورگه آزادی زنان و انقلاب مارکس (۱۹۸۲) و نیز فلسفه و انقلاب (۱۹۷۳) اشاره کرد. نوشتار حاضر به بررسی این اثر او

«غیرممکن است که بتوان واقعیت و روح را از هم جدا کرد، نه به این دلیل که هگل روح را بر واقعیت تحمیل کرد بلکه از آن رو که روح در واقعیت ماندگار است» (ص ۵۵).

در ادامه، مؤلف علم منطق هگل را بررسی می‌کند و در اینجا است که تفسیرهایی نامتعارف از اندیشه هگل ارائه می‌دهد. او معتقد است «کل نظام فلسفی هگل بر اصل آزادی استوار است» (ص ۶۹).

اما مشکل بتوان قول او را در این باب پذیرفت، زیرا در فلسفه هگل آزادی (مطلق) تنها به مثابه ثمرهٔ رسیدن به «معرفت مطلق» معرفی می‌شود. هگل بنیان فلسفه‌اش را بر روح (ذهن) [به معنای مطلق (geist)] می‌گذارد نه آزادی. به نظر هگل، نقطهٔ پایان فرآیند دیالکتیکی زمانی است که ذهن (به معنای مطلق) به خودش به عنوان واقعیت قصوا معرفت پیدا می‌کند و به این ترتیب می‌بندد که هر چیزی که بیگانه و معاند با خودش انگاشته می‌شده، در واقع بخشی از خودش بوده است. او این وضعیت را «معرفت مطلق» می‌نامد. هم بنیان و هم غایت فلسفه هگل رسیدن به این «معرفت مطلق» است. (گارودی، ۱۳۶۲: ۱۴۸ - ۱۳۳) و این نکته بسیار مهمی در باب اندیشه هگل است که مؤلف به آن توجهی نمی‌کند. دوناویفسکایا در ادامه هم تفسیری نامانوس از اندیشه هگل ارائه می‌کند. او معتقد است: «تکامل روش دیالکتیکی از زمین تا آسمان با سه گانه تزه، آنتی تزه و سنتز (که هرگز فرمول‌بندی هگل نبوده است) فاصله دارد» (ص ۸۰).

چنین برداشتی از فلسفه هگل را دشوار بتوان پذیرفت. چرا که «فلسفه تاریخ» هگل بر مبنای مفهوم «فرآیند دیالکتیکی» بنیان نهاده شده و هگل آن هنگام که می‌خواهد چگونگی شکل‌گیری دگرگونیها را در طول تاریخ با عطف به این مفهوم نشان دهد چنین فرمول‌بندی مشخصی را ارائه می‌دهد: در پی تزه، آنتی تزه می‌آید و در تعقیب آن سنتز و سنتز به نوبه خود تزه جدیدی می‌شود و آنتی تزه خود را دنبال می‌کند و این فرآیند دگرگونی همچنان ادامه می‌یابد تا در نهایت به «معرفت مطلق» می‌رسد. هگل حتی تاریخ غرب (از یونان باستان تا عصر خود) را بر پایهٔ این فرمول‌بندی تحلیل می‌کند. (سینگر، ۱۳۷۹: ۷۷ - ۷۰).

دوناویفسکایا سپس بدون توضیح کافی دربارهٔ مفهوم منفیت مطلق از آن به عنوان خون حیات بخش دیالکتیک یاد می‌کند که همواره در فلسفه هگل جریان دارد.

مؤلف در ادامه، فلسفهٔ ذهن هگل را مورد بررسی قرار می‌دهد. او در این میحت بیشتر به دنبال اثبات این مدعایش است که هگل صرفاً یک فیلسوف ایده‌آلیست نبوده است و با لنین همصدا می‌شود که گفته بود «هگل فیلسوف ایده‌آلیستی است که از دور، دستی به سوی ماتریالیسم دراز کرده است» (ص ۹۰).

در پایان فصل و برای نشان دادن رابطه فلسفه هگل با انقلاب چنین نتیجه‌گیری می‌کند: «در جریان مبارزهٔ انسان برای دست یافتن به آزادی، ماهیت منفی جامعهٔ مدرن نیز آشکار می‌شود» (ص ۹۹).

عنوان فصل دوم کتاب «قارهٔ جدید اندیشه: ماتریالیسم تاریخی مارکس و جداناپذیری آن از دیالکتیک هگلی» است. نویسنده در این فصل بر این نکته تأکید زیادی می‌کند که دغدغهٔ نهایی مارکس، کمونیسم نیست بلکه انسان‌باوری است و دلیل این رأی خود را هم تأکید زیاد مارکس بر عناصر ایجابی و پیشروندهٔ دیالکتیک هگلی می‌داند. به همین دلیل نیز می‌تواند نتیجه‌گیری کند که مارکس نه تنها با سرمایه‌داری خصوصی، بلکه با سرمایه‌داری دولتی هم مخالف بود.

نویسنده معتقد است مارکس بر خلاف تصور رایج، در سنین پختگی هم مانند مارکس جوان، دیالکتیک هگلی را منبع تمام دیالکتیکها از جمله

دیالکتیک خویش می‌داند و از همین روست که دوناویفسکایا برخلاف دیگر مارکسیستهای هگلی فقط دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ مارکس را مورد استناد قرار نمی‌دهد بلکه به گروندریسه و حتی به سرمایه مارکس نیز رجوع می‌کند و میراث‌های هگلی اندیشه مارکس را از این دو اثر نیز بیرون می‌کشد.

در فصل سوم «شوک ناشی از بازشناسی و دوگانگی فلسفی لنین»، نویسنده تفسیرهای لنین از فلسفه هگل را مطرح می‌کند. به اعتقاد او، لنین برای پر کردن خلأ تئوریک پس از جنگ جهانی اول و شکست مارکسیسم رسمی، رجوع بسیار به موقعی به علم منطق هگل داشته است. لنین مجموعه نوشته‌های خود در این مورد را تحت عنوان چکیده علم منطق هگل گردآوری کرد که نخستین بار توسط خود دوناویفسکایا به انگلیسی ترجمه شد. او معتقد است لنین به خوبی رابطه فلسفه با انقلاب را درک می‌کند و با اینکه او (لنین) در آن زمان از دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ هیچ اطلاعی نداشت به درستی متوجه این موضوع می‌شود که دیالکتیک هگلی ذاتاً انقلابی است (نه آنکه مارکس آن را بر انقلاب تحمیل کرده باشد). لنین از هگل درکی کاملاً جدید کسب کرده بود و آن وحدت ماتریالیسم و ایده‌آلیسم بود.

عنوان بخش دوم کتاب «بدیلهای» است. به اعتقاد نویسنده، با مرگ لنین اندیشهٔ دیالکتیک هگل - مارکس - لنین کم‌کم به بوته فراموشی سپرده شد و در عوض اندیشه‌های انحرافی و خطرناک تروتسکی - مائو - سارتر به مثابه «بدیلهایی» برای

دوناویفسکایا در این کتاب

با بازخوانی مجدد شالوده‌های هگلی
اندیشه مارکس، قرائتی جدید از مارکس

ارائه می‌دهد که بعدها

«انسان‌باوری مارکسیستی»

نام می‌گیرد

غیرممکن است که بتوان

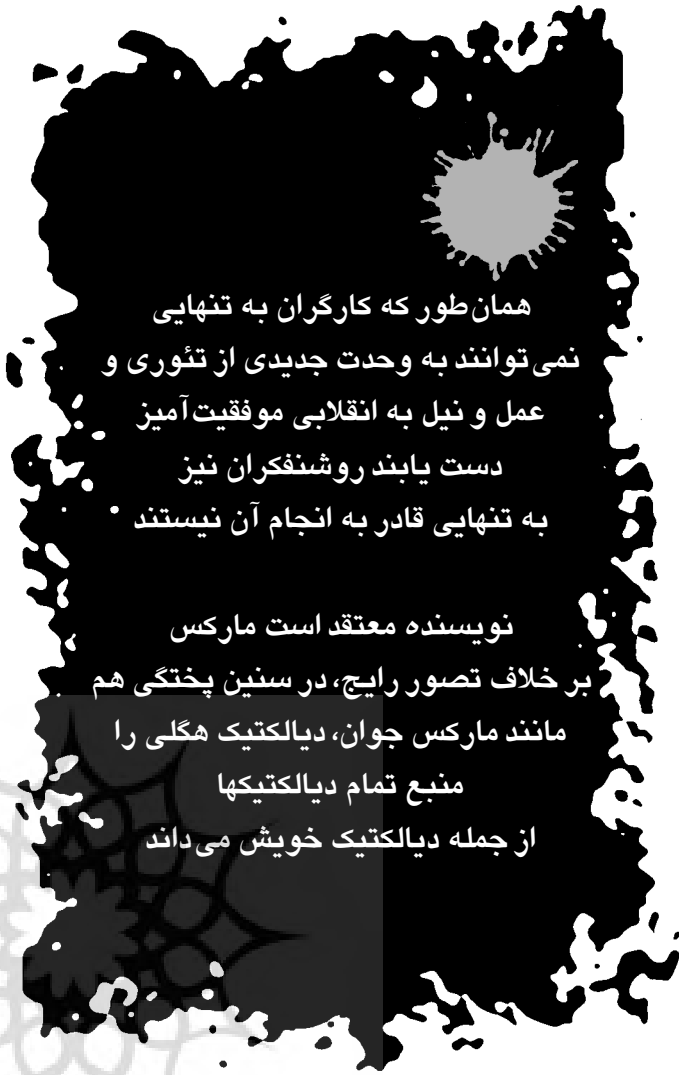
واقعیت و روح را از هم جدا کرد،

نه به این دلیل که هگل روح را

بر واقعیت تحمیل کرد

بلکه از آن رو که روح در واقعیت

ماندگار است



**همان طور که کارگران به تنهایی
نمی‌توانند به وحدت جدیدی از تئوری و
عمل و نیل به انقلابی موفقیت‌آمیز
دست یابند روشنفکران نیز
به تنهایی قادر به انجام آن نیستند**

**نویسنده معتقد است مارکس
بر خلاف تصور رایج، در سنین پختگی هم
مانند مارکس جوان، دیالکتیک هگلی را
منبع تمام دیالکتیکها
از جمله دیالکتیک خویش می‌داند**

آن اندیشه ناب قد علم کردند و صد البته که نمی‌توانند خلاً تئوریک پس از مرگ
لنین را پر کنند.

در فصل چهارم با عنوان لئون تروتسکی در مقام تئورسین، مؤلف دو نقد
اساسی خود به اندیشه تروتسکی (که از قضا روزگاری هم منشی او بوده) را مطرح
می‌کند. اول اینکه معتقد است تروتسکی به دلیل عدم درک صحیحش از
دیالکتیک، تحلیلهایی ارائه می‌دهد که همگی زمینه عینی دارند و دوم اینکه او
واقعتهای عصر امپریالیسم و سرمایه‌داری را نادیده می‌گیرد. به نظر او، تروتسکی
حتی در دوران تبعیدش (به دستور استالین) نیز هرگز نتوانست از مفهوم سرمایه‌داری
دولتی فراتر رود.

نویسنده در فصل پنجم به «اندیشه ماتوتسه دون» می‌پردازد. او اندیشه مائو را
به این دلیل رد می‌کند که مائو انقلاب را همواره در قالب جنبشی می‌دید که هدف
آن با افزایش تولید، دستیابی به بالاترین سطح سرمایه‌داری دولتی بوده است. او
می‌نویسد: «انقلاب بی‌وقفه مائو با انقلابات خودجوش پرولتری که به جامعه‌ای
بی‌طبقه می‌انجامد هیچ ارتباطی ندارد» (ص ۲۳۸).

عنوان فصل ششم «ژان پل سارتر، غریبه‌ای مشاهده‌گر» است. در این فصل،
مؤلف ابتدا به بررسی تأثیرپذیری سارتر از اندیشه مارکس می‌پردازد. سارتر این قول
معروف مارکس را که «فیلسوفان فقط جهان را تفسیر کردند، موضوع تغییر دادن آن
است» (ص ۲۷۸) می‌پذیرد و حتی مارکسیسم را اندیشه‌ای به مراتب غنی‌تر از
اگرستانسیالیسم فرانسوی (که خود پایه‌گذار آن بوده) تعبیر می‌کند. با همه این

اوصاف، دونایفسکایا معتقد است چون سارتر در نهایت با شیوه
اگرستانسیالیستی به بازخوانی اندیشه مارکس پرداخت، در نتیجه بسیاری از
موضوعات مطرح شده توسط مارکس را وارونه جلوه داد. او در ادامه برای
اثبات مدعایش چند مقایسه بین اندیشه سارتر و هگل انجام می‌دهد (صص
۲۹۴ - ۲۹۹). دونایفسکایا در پایان این فصل تحلیل جالب و بدیعی در باب
روش‌شناسی سارتر ارائه می‌کند و می‌نویسد: «هسته اگرستانسیالیسم
همواره اندیشه خرده بورژوا بوده است. فلسفه وجودی قادر نیست با
مارکسیسم آمیخته شود زیرا ذهنیتی است بدون سوژه، سواد انقلاب در
سر دارد [اما] بدون نیروهای جدید و شور و شوقهای تازه برای انقلاب»
(ص ۳۰۰).

در بخش سوم و انتهایی کتاب، نویسنده می‌کوشد به ما نشان دهد که
چگونه این بحثهای به ظاهر انتزاعی درباره معنای نهایی دیالکتیک و
انسان‌باوری مستقیماً به موضوعاتی مشخص در جهان پیرامونمان مرتبط
می‌شوند.

او در فصل هفتم، «انقلابهای افریقایی و اقتصاد جهانی» را ارزیابی
می‌کند و می‌نویسد: «انقلابهای افریقا فصل نوینی را در دیالکتیک اندیشه
و نیز در تاریخ جهان گشود» (ص ۳۰۶). مؤلف در این فصل بیشتر به آراء
فرانتس فانون رجوع می‌کند و در نهایت، کشورهای مختلف افریقایی که
جنبشهای فراوانی را در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ تجربه کرده‌اند، بررسی
می‌کند.

در فصل هشتم با عنوان «سرمایه‌داری و قیامهای اروپای شرقی»،
مؤلف می‌کوشد شورشهای گوناگون دهه‌های اخیر در اروپای شرقی
(بالاخص در لهستان، مجارستان و چکسلواکی) را از نگاه انسان‌باور
دیالکتیکی خود تفسیر کند. او با اشاره به عدم موفقیت اغلب این شورشها
(که آن را ناشی از عدم همراهی روشنفکران با کارگران می‌داند) از لزوم
رابطه بین تئوری و عمل سخن به میان می‌آورد و می‌نویسد: «همان‌طور
که کارگران به تنهایی نمی‌توانند به وحدت جدیدی از تئوری و عمل و نیل
به انقلابی موفقیت‌آمیز دست یابند روشنفکران نیز به تنهایی قادر به انجام
آن نیستند» (ص ۳۶۳).

در فصل نهم و پایانی که «شور و شوقهای تازه و نیروهای جدید» نام دارد،
شورشهای سپاهان، جوانان ضد جنگ ویتنام، کارگران خارج از قشر رهبری
اتحادیه‌ها و نهایتاً آزادی زنان در دوران جدید بررسی می‌شود و تمامی آنها مبارزاتی
در جهت نیل به آزادی قلمداد می‌گردد. ضمن آنکه موفقیت آنها مستلزم وحدت با
فلسفه آزادی و برخورداری از پشتوانه تئوریکی غنی هگلی - مارکسی تلقی می‌شود.
پس از مطالعه این کتاب خواننده به احتمال فراوان نظر لوئی دوپره را می‌پذیرد
که در پیشگفتار می‌نویسد: «شاید برداشت دونایفسکایا تا حدی مبتنی بر قرائت
گزینشی متون مارکس باشد» (ص ۲۶).

دونایفسکایا برای نشان دادن هماهنگی کامل بین اندیشه مارکس و هگل در
بازخوانی اندیشه و آثار این دو به ناچار گزینشی و سلیقه‌ای عمل کرده است تا آنجا
که حتی نقدهای اساسی مارکس به هگل را نادیده می‌گیرد و ذکری از آنها به میان
نمی‌آورد. همین امر نیز بعضی تحلیلهای و به‌ویژه مقایسه‌های بدیع او بین اندیشه‌های
فیلسوفان مطرح معاصر و نیز تأثیرگذاری آنها بر انقلابها و جنبشهای معاصر را
تحت‌الشعاع خود قرار داده است.

منابع:

- سینگر، پیتر (۱۳۷۹) هگل. عزت‌الله فولادوند. تهران: طرح نو.
- گارودی، روزه (۱۳۶۲) در شناخت اندیشه هگل. باقر پرهام. تهران: نشر آگاه.